

## سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرارسیده همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد. هنگامیکه راه میرفت از همه سو بدو سلام میگفتند، و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاه بدیدار شتری که آب میخورد بر جای میایستاد، زیرا بیاد روز گاری میافتاد که خود شترهای عمش را بچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود. بسیار کم غذا میخورد و غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست. بادست خویش شیر گوسفندانش را میدوشید

و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خود بر روی زمین مینشست و آنرا وصله میزد . هر چند دیگر جوان نبود و روزه‌داری از نیروی او میکاست ، در همه روزهای رمضان مدتی درازتر از دیگران روزه‌دار بود .

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بر وجودش راه یافت . قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود سراسر بازخواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد و بدو گفت : این آخرین بامداد زندگانی منست . بدان که خدائی جز خدای یگانه نیست . در راه او جهاد کن . آرام بود ، اما نگاهش نگاه عقابی بلند پرواز بود که ناگزیر بترك آسمان شده باشد . آنروز مثل همیشه ، در ساعت نماز به مسجد آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند . پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه بمسجد رسیدند ، وی بارنگ پریده روی بمردم کرد و گفت :

– هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه به پایان میرسد ، دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است . ما همه خاک ناچیزی بیش نیستیم و تنها خداوند است که بزرگ و جاودان است . ای مردم ، اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم .

کسی بدو گفت : ای رسول خدا ، جهانیان همه هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدید ، بکلامت ایمان آوردند . روزی که تو پای بهستی نهادی ، ستاره‌ای در آسمان ظاهر شد ، و هر سه برج طاق کسری فرو ریخت . اما او دنباله سخن گرفت و گفت : با این همه ، ساعت

آخرین من فرارسیده . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول شورند . گوش کنید : اگر من از یکی از شما ببری سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد . اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . - آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که در روی سکوئی نشسته بود و پشم گوسپندی را میرشت ، فریاد زد :

- ای رسول خدا ؛ خداوند با تو باد !  
بار دیگر وی گفت : - ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید . میهمان نواز باشید . پارسا باشید . داد گستر باشید .  
آنگاه لختی خاموش شد و بفکر فرورفت . سپس راه خود را با گامهای آهسته درپیش گرفت و گفت :  
- ای زندگان ، بار دیگر بهمه شما میگویم که هنگام رحلت من ازین عالم فرا رسیده . پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیک اجل ببالین من آید ، هر گناهی را که کرده ام بمن تذکر داده باشید ، و هر کس که بدوبدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .  
مردم ، خاموش و افسرده ، از گذرگاه او کنار میرفتند . وی صورت خود را در آب چاه ابوالفدا بشست . مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت . گفت : تصفیة حساب در اینجا بهتر است تا در میان گور .  
مردم با نگاهی پر از مهر ، مثل نگاه کبوتر ، بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود مینگریستند .

هنگامیکه وی بخانه خود بازگشت ، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد روز بعد ، هنگامیکه سپیده دم در رسید ، وی گفت : - ای ابوبکر ، مرا دیگر یارای برخاستن نیست . از جای برخیز و برای من قرآن بخوان . و در آن هنگام که زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود ، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول شد . گاه با صدای آهسته آیه ای را که شروع شده بود تمام میکرد و درین ضمن سایرین جمله میگریستند .

تزدیک غروب بود که عزرائیل بر درخانه ظاهر شد و اذن دخول خواست رسول خدا گفت : بگذارید بدرون آید . و درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه او چون درروز ولادتش برقی شگفت درخشید . عزرائیل بدو گفت : - ای پیمبر ، خداوند ترا بنزد خویش میخواند . وی پاسخ داد : دعوت حق را لبیک میگویم . آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ، و نفسی آرام لبهای او را از هم گشود ، و «محمد» جان تسلیم کرد .

### افسانه قرون

La Légende des Siècles

# آئین مائی

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطهٔ سیاهی دیدم که  
در تاریکی مگسی بنظر می‌آمد . مهی تیره ، چون دودی  
سهمگین ، بدرون منزلگه خاموشی رخنه میکرد ، و در  
آنجا همچون ویرانه‌هائی عظیم که رویهم انباشته شود ،  
هرگونه شکل و ترکیبی را از دست میداد .

من همچنان بالاتر رفتم ؛ گرداب ظلمانی زیرین را  
بال زنان زیر پا گذاشتم و از درون مه و باد گریان پرواز  
کنان بسوی گرداب زیرین که همچون گوری تاریک بود  
شتافتم ، و به مگس نزدیک شدم . اما این نقطهٔ سیاه مگس  
نبود ، کلاغی بود .

میگفت :

دوتا هستند ، از زرتشت بپرس تا بفهمی .  
یکی از این دوروح زندگی است که بالی چون عقاب  
و دید گانی چون ستاره دارد . میدرخشد ، میآفریند ، مهر  
میپورزد ، روشن میکند و میسازد . دیگری عنکبوت کوه  
پیکر ظلمت است .

دوتا هستند : یکی سرود مقدس است و دیگری فریاد  
خشم . دوتا هستند : مرگ و وجود ، ابر و آسمان ، پلک  
و چشم ، تاریکی و روشنایی ، کینه موحش و تیره و  
جانگزا ، و محبت .

دو جنگجو هستند که عالم هستی جدال آنانست . یکی  
فرشته است که گیسوی زرین خود را با آسمان لاجوردین  
در آمیخته . نیروئی است که برای گرداب مظلم نور و عطر  
و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از تارهایی که غول  
زشت پا تنیده گذر میکند . بر جامه لطیفش ستارگان  
چشمک زنان میلرزند . جمالی دلفریب دارد . به درختان  
جوانه و هستی میبخشد و با فروغی مرموز در دل همه  
چیز رخنه میکند . هر وقت که پا بجهان میگذارد ، سپیده  
بامدادی از میان انگستان گلگونش سر بدر میکند ؛ آنگاه  
همه چیز میخندد ، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا  
در پیش میگیرند .

آن دیگری ، در آن ساعت که مادران و خواهران  
زانو بر زمین زده اند و میگریند ، ناگهان ازدل شب  
وحشتزا بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار  
شامگاهان سر بدر میکند . شیرۀ درختان را از جریان باز

میدارد و در عوض سیل خون جاری میکند . باغ در زیر  
 قدمهایش گورستان میشود . بر همه جا کفن وحشت و هراس  
 بی پایان میگستراند . از کنام خویش بیرون میآید تا ظلمت  
 را بازشتی درآمیزد . ترشو و عبوس ، در وجود حیوان و  
 نبات رخنه میکند ؛ و در همان هنگام که در سوی دیگر  
 جهان ، اورمزد فروزان شاخه‌های درخت جنایت را ازین  
 میافکند و تاج زرینی را که خورشیدش مینامند بر پیشانی  
 گلرنگ خویش مینهد ، او در افق ظلمانی و در تاریکی  
 شوم و منحوس ، قدبر میافرازد . نقاب موحش ماه را  
 بر رخ مینهد و باختران دیگر بادیده خشم مینگرد . سپس  
 چون دزدان نیمه شب در ظلمت بی پایان پرسه زنی آغاز  
 میکند .

از اثر وجود اوست که جرقه‌ای تبدیل به حریق  
 میشود . پلنگ درنده غزال را پاره میکند . طاعون وزهر  
 و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش  
 میخواند ، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند و آب  
 که همه را در کام خود فرومیبرد ، و صخره که کشتی را  
 درهم میشکند و باد که درخت را از پای درمیافکند ، همه  
 باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته را در  
 زیر آسمان میگسترانند . اوست که با چهره موحش خود  
 روی خفتگانی که خواب می‌بینند خم میشود . سرود عشق  
 غولان و دیوان ، و بوی سوختن قربانیان آتش ، بخاطر  
 او برمیخیزد . زبانهای افعیها برای لیسیدن او از دهان  
 برمیآید . پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او  
 نرم و نوازشگر میشود . گرداب بفرمان او بصدا درمیآید .

اوست که همه فریادهای خصمانه آدمیان را از دل بر میکشد. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان از شادمانی کف میزند. اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا در میآمیزد. هر جا که می رود حلقه‌ای از بدیها و زشتیها در پیرامون خویش دارد. موج را به صخره‌ها میزند و آدمی را بادبان بستیز وامیدارد. هر شب به پیروزی نزدیک میشود، آسمانها را در ظلمت فرو میبرد، دست دراز میکند تا طعمه‌ای را که « دنیا » نام دارد در چنگ خویش گیرد. اقیانوس بخود می‌لرزد و گرداب می‌جوشد و می‌خروشد، و او دندان از شادمانی برهم میساید.

... و ناگهان، در آن ساعت که پارسیان و مغان و گبران صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی می‌شنوند، شعاعی سپید از مغاک ظلمت بیرون می‌جهد، و آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان می‌سپارد، بر مادرانی که دست نومیدی برهم میسایند، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها، بر آن پرهیزکاری که در دل گور جای دارد و بر بنده‌ای که در غل و زنجیر است، بر صخره کناره دریا، بر جنگل انبوه، بر آتش‌فشان، بر سراسر این جهانی که ظلمت سرنابودی آنرا دارد، سپیده بامدادی لبخند زنان بتابش در میآید.

\* \* \*

در زیر جهان، موجودی پریشان و مبهوت و بسته در زنجیر، که خود نیز از وجود خویش با خبر نیست، در جنبش است. این زنجیری ترش روی مغاک نشین، موجود



ابلهی است که اگر بتوان بر او نامی نهاد باید او را پریشانی  
نامید .

وی در زیر جملهٔ چینهای که از کفهای مردگان  
جهان پدید آمده است پنهان شده و بیشعورانه بر ویای  
خود فرورفته است ، و تنها اشباح ناپیدا از وجود او خبر  
دارند . بالای سرش طرح بنای جهان ، وزیر پایش ویرانی  
و نیستی است ، و این گریندهٔ جاودانی در میان این دو  
با صدائی خفه در دل تاریکی اندکی روشنائی گدائی میکند .  
ناله کنان و اشک ریزان دودست ناقص خود را که جهل و  
ترس نام دارند بر هم میساید و در بارانی مرگبار غرقه  
میشود ... و همچنان در حفره‌ای که مرداب دنیا است  
میخزد . بی چشم و بی پا و بی زبان ، هم گاز می گیرد و هم  
پاره پاره میشود . در هر قدم بدیوارهای گودال میخورد  
و از برقه‌های سوزانی که چون قطرات باران بر او فرو میریزند  
و آماج خویشش میکنند وحشت میکند . پوشش این هیکل  
هراس انگیز ، پوست بیضهٔ سیاهی است که عالم خلقت سر  
از آن بدر کرده است . سر او پیوسته در زیر سنگینی فنا  
له میشود . در درون ابهام و بیشکلی ، در اعماق ابدیت ،  
باشکال میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست و پای غول  
پیکر پی برد . وی حتی از بالای سر خود صدای آن دو  
اصل خیر و شر را که در کشاکش خویش پای بر زمین  
میکوبند و زندان زیرزمینی تیره و تار او را می لرزانند  
چیزی نمیشنود . شر می خواهد که او همچنان حکومت  
کند و خیر می خواهد که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و همزور ، همچنان

سرگرم پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری کشنده تن است . از دم آنهاست که همه چیز جان میسپارد یا جان مییابد . تنها این دو « هستند » و هیچ چیز برتر از آنها نیست . یکی با حربۀ زمستان و آن دیگری با سلاح بهار میجنگد . یکی باصاعقه دیگری با نور مجهز است . وجود آنها پیکار تن‌بتن و موحش عالم آفرینش است .

همه چیز مظهر جدال آنها است . در شعله آتش و در موج آب ، در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده ، همه جا این دو مکان دارند . از اصطکاک آنها افلاک بلرزه میافتد و خورشیدهای زرین در سقف تیره سپهر می‌لرزند . حتی آشیان خرد پرنده‌ای در میان خزه‌ها نیز میدان جنگ این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب دهان می‌گشاید و جمع مارهای موحش را بر اطراف میپراکند . دو کشتی گیر غول‌پیکر ، یکی پروازکنان و دیگری بر زمین خزان ، پنجه در پنجه می‌افکنند . دو دل که بهم کینه می‌ورزند ، دو اژدها که در تاریکی شب بسوی هم می‌لغزند ، دو نیر و که با سروصدا باهم درآویزند و دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه‌های کشنده خود را برهم ساینند ، و گاه نیز دو دهان که از هم بوسه ربایند ، همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامش و متارکه‌ای همراه ندارد ، زیرا هرچه هست وجود این دو است و بیرون از آنها هیچ نیست . عناصر جهان آکنده از فریاد های خصمانه آنانند . هر جا که می‌گیرند و هر جا که آواز می‌خوانند ، در وجود انسان ، در دل باد ، در خار جانگزا ،

در درون ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده ، همه جا  
ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانك « اورمزد »  
بر میدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده نوسان  
امواج گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت ملایم آن ،  
کشتی را بصورت گهواره ای در میآورد و گاه جزر آن جز  
شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار کبری بدور  
درخت انجیر می پیچد ، در کنار بیت المقدس « گمور »  
برپا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن برای ممفیس بارش  
میگذارد . نمرود به جاه و جلال میرسد . از پدری چون  
مارك اورل پسری چون کمد بدنیا میآید .

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست  
بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند .  
جنگل نغمه سرائی میکند ، و مرغکان در آشیانه ها بال  
میگشایند . پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلهارا  
شادمان میکنند . مادر ، مست جذبه و غرور ، کام کودکی  
را که دهان برپستان او نهاده است از شیرۀ جان خود  
میآکند . آدمی بشکل خدائی در میآید که جامۀ خرد بر تن  
کرده باشد . همه چیز لطف بیشتر و نیروی بیشتر و صفای  
بیشتر پیدا میکند .

گاه نیز بعکس همه چیز در دریای زشتی و بدی  
غرقه و نابود میشود .

... و این بسته بدان است که تصادف ، پادشاه این  
جدال سهمگین ، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، و  
از دو کفۀ ترازوی عظیم جهان ، در دل عالم کبود بی پایان

یکی را بردیگری بچرباند .  
اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد  
بخواب رود ، زیرا فقط آن روز وی خواهد توانست در  
برابر چشم پریشانی و شر آسمان پهناور را در بازوان سیاه  
خود بگیرد ، دست در حدقه‌ها کند و پرده‌ها را بدرد ، و  
از دل جمجمه عظیم آسمان ستارگان را بیرون کشد . آن  
روز اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید ، و  
جهان پهناور بی‌پایان ، همچون گاوی که کشاورزی در  
کشتزاری تاریک تنه‌ایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ،  
روز دیگر بیدار خواهد شد و خویشتن را نابینا خواهد  
یافت ، و در فراخنای موحشی که زیر مهی تیره پنهان  
شده ، اختر خاموش سراغ دنیای از میان رفته را خواهد  
گرفت .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

کلاغ بدرون ظلمت بی‌پایان بازگشت .  
در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی‌گاه  
معمای پنهان آفرینش بود ، و بر آن جابجا نقطه‌هائی  
روشن ، چون در آئینه‌ای میدرخشید .

خدا

Dieu

## سیدسرباز

در آن ساعت که روز آغاز میشد همه براه میافتادند. پیشاپیش همه ، بار و بنه سپاه حرکت میکرد . آنگاه نوبت مردمانی میرسید که از ملل و اقوام مختلف گردآمده بودند و تقریباً نیمی از سپاه را تشکیل میدادند. ذکر اسامی و شرح فریادها و سرودهای جنگی و سر و صداهای ایشان بمثابه آنست که در پی شمارش نسیمهای شب برآیند .

این مردمان همه آداب و رسومی یکسان ندارند . سیتها که گاه بامغرب زمین دیدارهایی خونین میکنند سراپا برهنه درحرکتند . ماکرونها که رقیبان سیتها

---

\* این قطعه مربوط به حمله سپاه خشاریاشا بیونان است .

هستند کلاهی از پوست اسب بر سر دارند و گوشهای اسب را برپیشانی آویخته‌اند. سربازان پافلاگونی چکمه‌های تنگ از پوست راه راه برپا دارند که زیر پاشنه‌هایشان میخی چند فرو کوفته‌اند، و همه آنها کمانهایی بسیار کوتاه و تیرهایی بسیار بلند بردست گرفته‌اند.

«داس‌ها» که پادشاهانشان در دخمه‌هایی ناچیز سکونت دارند نیمی از پوست تنشان را برنگ سپید و نیمی دیگر را برنگ قرمز آراسته‌اند. سغدیان میمونی بنام بهموس همراه دارند که جادوگر قوم با نگرانی و آشفتگی پیشاپیش آن راه می‌رود و کلماتی مرموز، به‌هراس‌انگیزی بادهای شوم، بر زبان میراند.

پشت‌سر آنها، با بانگ طبلها و سنجها، دو ردیف جنگجویان حبشی دسته‌ای باموهای صاف و دسته دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی کوتاه راه می‌سپرنند. مردان دو کشور کلدان عمامه‌های سبز بر سر دارند و پیکارجویان تراکیه با نیزه‌هایی مسلحند که هر کدام ده‌طول بازو درازا دارد. در جمع این مردان غیبگوئی است که ایشان را از خواست خداوند جنگ آگاه میکند.

چگونه میتوان تعداد سوسپیرهای پهن بینی را بر شمرد؟ لیگی‌ها که در زباله استحمام میکنند، سکاها و میسواها و پارت‌ها و دادیک‌ها و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزه دریائی، و سربازان آشوری با ساز و برگی نظیر جنگاوران یونانی، و آرته و سیدامنس پادشاه سرزمینهای تب خیز، و خزرهای سیاه چرده که پوست بز برتن دارند و نوک سرنیزهای خود را در آتش

سوزانده‌اند ، همه بدنبال هم در صف جنگجویان شاه راه  
می‌سپزند .

\* \* \*

همچنانکه آب در میان دیگ می‌جوشد و می‌خروشد،  
این نیروی فزون از شمار نیز در حین راه‌پیمائی خروشان  
و جوشان بود ، گوئی افریقا و آسیا و سراسر شرق خشمگین  
این سپاه را بدرقه میکرد . نیم‌ها فریادزنان بسوی میدان  
جنگ میشتافتند . ساردها که فاتح سرزمینهای ساردنی و  
کرس بودند ، مسخ‌ها که تن خود را خالکوبی کرده بودند  
و کلاههایی از پوست درختان بر سر داشتند ، گت‌ها و در  
پی‌آنان سربازان زشتروی باختر در صفوفی فشرده و  
منظم بسرپرستی هیشتاسب مغ به پیش میرفتند . تیبارن‌ها  
که زادگان تژادهائی معدوم شده بودند سپرهای خود را  
با پوست درنا پوشانده بودند . لیب‌ها یاسیاهان جنگلی با  
بانگ شیپور حرکت میکردند و جامه‌های خویش را از  
میان باکمر بند بر تن بسته بودند. هر يك از این سپاه‌پوستان  
که پیش از آن مسکنشان کنار رود استریمون بود، گذشته  
از شمشیر دونیزه بردست داشتند تا با آنها پلنگان را شکار  
کنند . آبرودها حالتی وحشی و شیطانی داشتند و هر کدام  
با کمانی از چوب نخل و تبری از سنگ مسلح بودند .  
قندارها مژگان خویش را با زعفران رنگ کرده بودند و  
سربازان شامی زره‌های چوبین بر تن داشتند .

بانگ قره‌نی‌ها و شیپورهای کوهستانیان حبشه و  
فریاد سربازان مراکشی که در مسیر خود از سرزمین‌اھرام  
اسبانی باد پیماتراز برق سوزنده همراه آورده بودند ، از

دورادور بگوش میرسید . سربازان لیدی کلاه خودهایی مسین بر سر داشتند و جنگجویان هیرکانی سرداری مگاپان شهزاده پیشین بابل را بر خود پذیرفته بودند . بدنبال ایشان میلی‌های موبور می‌آمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند . سپس نوبت بمردم‌سرزمین اوفیز که زادگان دریا‌های مرموزند میرسید ، و بعد نوبت ساکنین سواحل رودفتانهر عظیمی بود که از دل کهساری پردرخت بدرمی‌آید و از زیر سایه درختان سعدیان ، از تنگه‌ای دراز و شوم و چندان باریک که حتی گردونه‌ای نیز قدرت عبور از آنرا ندارد ، میگذرد .

دردنبال ایشان گوریان‌روان بودند که زادگاهشان آن سرزمین ظلمتی است که پایان جهان بشمار میرود . ساتراپهای سرزمین گنگ و سرداران افریقائی نیم چکمه هائی برپا داشتند که تا وسط ساقهای ایشان را میپوشید . فرمانده آنها شاهزاده ارتان نام‌آور ، فرزند ارتای زیبا بود که کبوجیه از فرط علاقه بدومعبدی ازیشم سبز ساخته و بوی ارمغان کرده بود .

در پی اینان سگست‌ها ، دوندگان بادپیمای صحرا در حرکت بودند که سلاحشان منحصر به یک طناب بود . در این سپاه عظیم لژیونهای منظم دوشادوش صفوف بی‌نظم و ترتیب بیابان نشینان طی طریق میکردند و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین زره را میپیمود .

زنی اسیر با جامه‌ عزا همراه سپاه بود که غیب‌گوی اندور نام داشت و پیوسته با خشم و اعتراض در زیر لب سخنانی کوتاه و نامیمون میگفت . عرب‌ها در فاصله‌ای



دور از دیگر سپاهیان ، پشت سر همه در حرکت بودند ، زیرا اسبان پارسی از دیدار اشتران عرب رم می کردند . در دنبال تازیان صد گردونه از چوب بید ، پرازغنائم گران غارتهای گذشته با نیروی خران وحشی رانده میشد . بدین ترتیب بود که سپاه فزون از شمار ایران ، مرکب از آنهاییکه سربفرمان شاهنشاه پارس داشتند ، بصورت نیروئی عظیم ، چون برفی که با وزش تند باد زمستانی توده شود ، همه جا را فرا گرفته بود و تحت فرمان بیست تن از سرداران غول پیکر پارسی ، مگابیز هرمامیتر ، ماسانک ، کریز ، ارتافرناس ، و شاهانی که از دیرباز با کشتارهای گران خود کرده بودند حرکت میکرد . این جمع عظیم انسانی ، که از کمانداران و شمشیرزان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود و گوئی به رؤیائی بیشتر شباهت داشت ، هفت روز و هفت شب در دشتها راه پیمود و هر لحظه این نیروی بیکران دومیلیون نفری ، مرکب از جنگجویان هراس انگیز آتشین دم که بضر چوب پیش میرفتند ، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد .

### گارد

نینوا ، سیباریس ، قبرس ، و هر پنج شهر سدوم ، هریک بسیار از این سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازه شرکت این سربازان را در گارد شاه نمیداد . سپاه توده ای انبوه و مترکم بود که پیوسته آواز میخواند و فریاد میزد ، اما گارد که هرگز با این جمع در نمیآمیخت تنها و جدا راه میپیمود و همچون کسانی که در آستان معابد

مقدس خاموش میمانند ، خاموش بود .

پیشاپیش همه نفرات گارد ، سواران جاویدان چون شیران مغرور که یال بجنبانند در حرکت بودند ، و هیچ منظره‌ای باشکوه‌تر از لرزش پرچمهای ایشان که چینهای پر نقش و نگار آنها باز و بسته میشد نبود . دنبال سواران جاویدان تخت‌روانهای حامل زنان حرم شاه در حرکت بود ، ودربی آنان خواجه سراها با نیزه های کوتاه خود بفشردگی بوته های علف کوهستانی راه می‌پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان شاهی میرسید که همه نقاب بر رو داشتند و آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال درندگان داشت همراه خمره‌ای که در آن روغن و شوره میگذاختند ، با خود بر زمین میکشیدند .

پارسها کلاه ترك ترك پارسی و مادها کلاه بلند مدی داشتند و این ده هزار سرباز جاویدان ، خواه پارسی و خواه مادی ، همه تاج بر سر ، مانند برادران ارشد يك خانواده ، مغرورانه راه می‌پیمودند . این سربازان تاجدار تحت فرمان « آلفز » بودند که جمله راههای جنگ راجز طریق فرار خوب میشناخت پیشاپیش آنان ، اسبان تنومند مقدس که اسبان « نیسه » نام دارند ، آزاد و بی عنان در تاخت و تاز بودند و در دنبال سربازان جاویدان ، سی اسواران سواران زبده ، هر يك زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه در زیر پوستهای گرگان و گوره‌خران جامه های زربفت بر تن داشتند و نیزه ها را با احترام شاه روی زمین گرفته بودند . دنبال این سواران که چهره‌ای بزبائی صبح صادق داشتند ، موبدان

پارسی تنوری را پیش میراندند که در آن ملکه به پختن نانی که بی جو و خمیر مایه فراهم میشد مشغول بود . هشت اسب سپید گردونه با شکوه خدایان را که پیشاپیش آن شیپورزنی پیوسته در شیپور خود میدمید حرکت میدادند . راننده گردونه پیاده راه میرفت ، زیرا هیچکس حق نداشت بر اسبان گردونه خدایان سوار شود .

ستارگان آسمان ، این مشعلهای فروزان بشمار سپهر ، که مظهر قدرت خدایانند و در اعماق گنبد آسمان بفرآوانی گرمهای شب تاب جنگل گرد هم آمده اند ، بیش از این سپاه عظیم که پیرامون شاه خفته در حرکت است شکوه و جلال ندارند .  
... زیرا واقعاً در گردونه کوه پیکر خود خفته بود .

### شاه

شاه پر جلال و خاموش و نادیدنی ، در گردونه کوه پیکر خود خفته بود . گاه خمیازه کشان میپرسید : «چه ساعتی است ؟» و ارتابان ، عم او که مردی پرابهت و زیرک بود پاسخ میداد :

– ای زاده خدایان ، ای شاه هر سه اکباتان که در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار جریان دارد ، هنوز شب نشده ، زیرا خورشید همچنان نورافشانی میکند . ای شاه ، راحت کنید ، بخشید ، برای اینکه خوابتان ببرد من قسمتهای مختلف سپاه بیکران شما را که همچون عقابی در دل ابرها در حرکت است و شما خود نیز از عظمت آن

خبر ندارید ، شرح خواهیم داد . « آنگاه مشغول شمارش پرچمهای فزون از شمار سراسر اقطار جهان میشد ، و شاه استراحت خود از سر میگرفت و دوباره ، خاموش در گردونه آبنوس خویش که مالبنده آن در شهر «تب» ساخته شده بود و نجیبزاده‌ای بنام «پاتیرامفوس» راننده آن بود بخواب میرفت .

دنبال گردونه شاه ، دوهزار گردان پیاده راه می‌پیمودند ، و در پی ایشان هزار فیل که هر یک برجی گران بر پشت داشتند روان بودند . سپاه شاه که بشکل هلال ماه حرکت میکرد و «ماردنیوس» کماندار بزرگ آن بود ، چندان عظیم و تعداد نفرات آن چنان زیاد بود که یکروزه تمام آب رودخانه «اسکاماندر» را بر سر کشید . در دنبال این سپاه شهرها بصورت تلی از خاکستر درمیآمدند .

سپاه نهر عظیم ایندوس را چون گودالی ناچیز در نوردیدند . فرماندهی کل سپاه با آرتابان بود و جز فرمانهای اساسی ، در سایر موارد وظیفه اخذ تصمیم با «هرمکید» بود که همه مردم سرزمینهای مشرق بدو اعتماد داشتند .

سپاه ایران بدین صورت از لیدیه براه افتاد و تا رود کائیک بدان ترتیب که گفته شد راه پیمود . آنگاه از بن شهر به شهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت و سپس صحرای بیکران شن را براهنمائی قلّه کوه ایدا که در بالای افق هویدا بود در نوردید . بعد بکوه آرارات رسید که روزگاری کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود . درین راه پیمائی دشوار ، پیادگان روزی ده استاد و سواران

روزی بیست استاد طی طریق میگردند .

سپاه بعد از عبور از رود «هالیس» وارد فریگیه شد و چشمه های مئاندر را بچشم دید ، و در آنجا که روزگاری اپولن در شهر کلن دیو جنگل را که بدست او کشته شده بود با سه میخ به تیر بازار آویخت ، سپاه شاه به « کولوسوس » شهری که مورد علاقه الهه منیر و آپتر بود و در آن نهر لیکوس در زیر زمین پنهان میشود رفت. آنگاه وارد «سیدر» شد که روزگاری « کرزوس » آقای جهان بر آن حکومت میکرد . از سیدر به «آنان» رفت که از برکه آن نمک میگیرند ، سپس کوه «کانوس» را که از کوهستان «ارب» موحش تر است بچشم دید ، اما بدان نزدیک نشد . در دنبال آن شهر «کالاتب» را تصرف کرد که هنوز در آن صدای سگان «دیان» شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل از گل‌های وحشی عسل میگیرند. روز بعد وارد شهر با عظمت «سارد» شدند و در آنجا یونانیان اخطار کردند که با بیم و هراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند .

سپس کوه «اتوس» را که پیوسته جولانگاه صاعقه است در نوردیدند و از رود «سانوس» تا دریای «اکانت» ترعه‌ای ساختند که دهانه بزرگ آن رو بسوی بالا داشت . آخر کار ، در ساحلی از دریا که بر آن پیوسته از جانب سرزمین ناشناس و شوم افریقا بادی گرم میوزد ، نزدیک «اییدوس» ، میان «سست» و «مدیت» پلی پهن‌اور ساختند که بر طاقهائی سترک استوار بود و برای ساختن پل از صور طناب و از مصر نی آوردند .

اما يك شب ، بهمان آسانی که دود از زمین بسوی بالا میرود ، ابری گران فرارسید و از آن گردباد معروف «سموم» برخاست که در برابر آن طوفان سهمگین حکم نسیمی ناچیز دارد . این باد امواج دریا را بسوی پلهائی که دردست ساختمان بود پیش راند وطاقها وستونها وتیرها و اهرام را درهم شکست ، و چنان آبهای هلسپونت را وحشیانه به «پونت اوکسن» کوفت که بدان آسانی که جمع زنبوران را پراکنده کنند ، همه چیز را ویران کرد . ازین ضرب شست دریا شاه بخشم آمد و فریاد برآورد : ای گودال ناچیز ، تو گردابی حقیری ، اما من قلهای بلندم .

سپس بفرمان شاه سیصد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند .

... وهریک ازاین شلاقها مستقیماً برپشت خدای

دریا فرود آمد .

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سردر فرمان و دل درگرو مهر او دارد ، «نئونیداس» را آفرید و ازین سیصد ضربت سیصد سرباز ساخت که پاسدار کوهستانها ، پاسدار قوانین و پاسدار شهرها باشند .

... و در ترموپیل ، خشایارشا این سیصد سرباز را

در برابر خود یافت .

### افسانه قرون

La Légende des Siècles

## سرود سوفوکل در سالامین

ای جنگ ، ای ربه النوع «ارب» ، ای جنگ  
ترشروی غران ، در این شب ظلمانی باستقبال تو آمده ام .  
هنوز پسری ناچیز بیش نیستم ، زیرا شانزده سال بیشتر  
ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قویتر است ، من خود را  
برای جنگ و افتخار ، و برای مرگ تسلیم تو میکنم ،  
اما پیش از آنکه بمیرم ، تو که پیکت شمشیر آبدار است  
و برق سوزان آسمان سربفرمانت دارد ، با دست شومخویش  
دخترکی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین که نوک  
گلگون دو پستان برهنه اش بوی جمالی آسمانی بخشد ،  
بشرطی که این دخترک با مردی که شکار مرگ است

سنگدلی پیشه‌نکند ، همچنانکه ستاره درخشان بامداد نسبت  
به زحل تیره مهربان است .  
این دختر را بمن ده تا اورا بردل آتشین خویش  
بفشارم . ای الهه، من برای مرگ آماده‌ام ، اما دلم میخواهد  
پیش از مردن طعم عشق را چشیده باشم .

افسانه قرون

La Légende des Siècles



# شاه ایران

شاه ایران که همه از او میترسند ، و او خود پیوسته نگران است ، زمستان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس میگذراند . باغ او که بهشتی غرق گل است پراز پاسداران مسلح است ، زیرا شاه از سوء قصد کسان خویش میترسد ، بدین جهت گاه که قصد فکر کردن دارد راه بیرون باغ را درپیش میگیرد .

یکروز بامداد ، در صحرا به شبانی سالخورده برمیکورد که پسر جوان و زیبای خویش را در کنار خود دارد . میپرسد : « اسمت چیست ؟ » پیرمرد که میان گلّه گوسپندان خود راه میرود و آواز میخواند ، آوازش را قطع میکند و میگوید : « اسمم کرم است . در کلبه‌ای نئین

مسکن دارم که در پناه تخته ساگی ساخته شده . پسری نیز دارم که محبوب منست . لاجرم سرخوشم و همچنانکه روزگاری حافظ و سعدی نغمه سرائی میکردند ، من نیز مثل جیرجیرکی که نیمروز آوازه سردهد ، آوازخوانی میکنم .»

وقتیکه سخن پیر بیایان میرسد ، پسر جوان با مهر و فروتنی سرخم میکند و دستشبان آوازه خوانرا که چون سعدی و حافظ نغمه سرائی میکنند میبوسد . شاه بتعجب دراین منظره مینگرد . میگوید : « غریب است که هم پسر تست و هم ترا دوست دارد ! »

### افسانه قرون

La Légende des Siècles

# فردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشناشدم.  
گوئی از سپیده بامدادی شعله‌ای بعاریت گرفته و از آن  
تاجی ساخته بود تا آنرا برپیشانی خویش نهد. جلالی چون  
پادشاهان داشت که گستاخان را برآستانشان راهی نیست.  
با جامه‌ای ارغوانی درشهر حرکت میکرد و دستاری قرمز  
برسر داشت که بر آن یاقوتی میدرخشید.

ده سال بعد، او را در جامه سیاه دیدم. پرسیدم:  
تو که پیش از این همواره با جامه و دستار ارغوانی از برابر  
خانه‌های ما میگذشتی، تو که پیوسته پوششی گلگون داشتی،  
چرا اکنون این جامه سیاه را که گوئی بر آن رنك ظلمت  
زده‌اند برتن کرده‌ای؟  
گفت: آخر، اکنون فروغ جلال من خاموش  
شده است.

افسانه قرون

La Légende des Siècles

## ای رهگذر

ای رهگذر، آیا میخواهی کلئوپاتر را در بسترش  
برهنه ببینی؟

بیا! در خلوتگه عشق او هیچکس نیست، زیرا اکنون  
کلئوپاتر در آغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه به  
خواب گران رفته است. اما روزگاری بود که جمال این  
زن دنیائی را خیره کرده بود و مردان جهان جز بسوی  
او بجائی نمینگریستند.

وقتیکه او رخت از جهان بریست، دنیا غرق ماتم  
شد. مگر نه در دوران زندگانی وی، پادشاهان نامی بخاطر  
لبان لعل و دندانهای مرواریدگون او دل و دین از دست

میدادند و در آستان خلوتگه عشقش ، از فرط شوق جان  
میسپردند ؟

بخاطر این زن ، افراکنئوس اطلس را رام کرد  
و شاپور برای گرفتن قلعه زرین او زیماند یاس آمد و  
ماسیلوس شوش و ترینتربیس پاله را به تصرف درآورد .  
بخاطر عشق او انتوان سردارنامی روم راه فرار درپیش  
گرفت و میان کلئوپاتر و آقائی دنیا ، که هر دو خود را  
بدو عرضه داشته بودند ، دنیا را رها کرد تا کلئوپاتر را  
برگریند .

جلال کلئوپاتر همپایه ربه النوع عشق بود . مژگان  
او زنجیری بود که همه دلها را اسیر میکرد . اگر وقتی  
براستی دل بشری به تپش افتاد ، آنوقت بود که صاحب  
آن دل ، خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر  
یافت . حتی نام آن ملکه جمال ، خود برای سرمست کردن  
کسان کافی بود .

هنگامیکه وی لب به تبسم میگشود دنیا روشن میشد ،  
و چندان شور و عشق همه جا را فرامیگرفت که زمین بهراس  
میافتاد . اندام او گوئی با آسمان لاجوردین درآمیخته  
بود . شباهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و از فرط  
شرم و حسد زیر ابرها پنهان میشد . کلئوپاتر مهوش ،  
چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد و هنگامیکه برهنه  
میشد جمالش چون چهره خورشید درخشان همه دیدگان را  
خیره میساخت و میسوزانید . گلهای سرخ همه بلطافت ناخن  
های انگشتانش رشك میبردند .

ای زندگان ! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید ،

زیرا زنی که درینجا خفته ، الهه‌ای بود که روزی چند از سرناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود گرفته بود . روزگاری لبان خندان این زن ، کمانی بود که ربه‌النوع عشق برای تیرانداختن بر گزیده بود . زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فزونتر بود ، دل و عقل همه را اسیر میکرد ، اما امروز اگر میخواهید بدیدار گور او روید ، نخست انگشت بر بینی گذارید !

\*\*\*

این همه قدرت و جلال بچه کار می‌آید ؟ وقتیکه اول و آخر همه چیز مرگ و فنا است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد ؟ چه سود دارد که خلیفه باشند یا مغ ، اردشیر یا داریوش ، از ما میتراس یا سیاگزار ، خشاریاشا یا بخت‌النصر ، یا سرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و خسرو و اردشیر دراز دست ، سزوستریس و آنبال و استیاک ، سیلاواشیل و عمرو سزار ، همه سپاهیان گران داشتند تا بدست آنان جنگاوری کنند . اما همه مردند ، همه مردند و هیچ از ایشان برجای نماند !

### افسانه قرون

La Légende des Siècles

## وداع دُختر عرب

حالا که هیچ چیز ترا در این سرزمین خوشبخت  
بر جای نگاه نمیدارد، حالا که سایه نخلها و آرامش بیابان  
و فراوانی نعمت، ترا دلبسته دیار ما نمیکند و حتی تپشهای  
عاشقانه دل‌های خاهران تازه جوان ما که شامگاهان در روی  
تپه بیایکوبی برمیخیزند پای ترا از رفتن باز نمیدارد، پس  
خداحافظ، ای مسافر سفیدپوست! من اسب ازرق ترا با  
دست خود زین کرده‌ام تا مبادا سستی زین آن، ترا در  
سنگلاخهای نیمه‌راه بر زمین افکند. ببین چطور بیتابانه  
پا بر زمین میکوبد و یال زیبای خود را که رنگ تخته‌سنگ  
سیاهی را پس از شستشوی امواج دریا دارد، تکان میدهد.  
چرا همیشه در سفری و هیچوقت آرام‌نمیگیری؟

کاش تو نیز از آنهایی بودی که از چهار دیواری خانه چوبین یا از حد خیمه خویش فراتر نمیروند ، و تنها از روی داستان‌های قصه گویان ، در عالم خیال سفر میکنند . کاش از آنها بودی که هر شامگاهان در کنار آستانه خانه خود مینشینند و آرزوی رفتن به ستاره‌ها را میکنند . ای جوان رهگذر ، اگر تو چنین سنگین دل نبودی ، شاید یکی از دختران سیاه چشم این سرزمین ترا در کلبه‌های ما که همیشه در آنها بروی میهمانان گشوده است میپذیرفت و با علاقه تمام برای خدمتت زانو بر زمین میزد . برای اینکه آرام بخواب روی ، برایت ترانه های شیرین میخواند و آوازه خوانان ، بادبیزنی از بر گهای سبز درختان میساخت تا با آن مگسهای مزاحم را از گرد پیشانی تو براند .

افسوس که تو قصد سفر داری . روز و شب یکه و تنها براه خود میروی . همه جا نعل اسبت از دل سنگ‌های سخت جاده ، جرقه‌های بیشمار بر میآورد ، و همه جا ، نیزه نوک تیزت که در تاریکی میدرخشد ، بالهای شیطان بچه های نابینا را که در ظلمت شب در پروازند پاره پاره میکند . اگر روزی بدینجا باز گردی ، برای یافتن دهکده کوچک ما از این کوه سیاه که از دور کوهان شتری بنظر میرسد بالارو . اگر خواستی کلبه مرا در دهکده پیدا کنی ، یادت باشد که بام آن چون کندوی زنبوران عسل نوک تیز است و تنها دریچه آن از آنطرف که پرستوهای رهگذر پا بدین سرزمین میگذارند بسوی آسمان باز میشود .

اگر هم هیچوقت بدینجا بازنگستی ، لااقل گاه گاه از دختران صحرا که برهنه پا بر روی شنهای مواج



میرقصند و آواز میخوانند یادکن . ای بیگانه زیبای  
سپیدرو ، ای پرندۀ گریزپا ، از این سیاهچشمان صحرا یاد  
کن ، زیرا شاید خبر نداشته باشی که دل بسیاری از آنان  
بیاد تو درتپش است .

خدا حافظ ! از همین راه که در پیش روداری برو .  
خود را از تابش آفتاب سوزان حفظ کن ، زیرا این آفتاب  
که پیشانیهای گندمگون ما را زرین میکند ، چهره گلرنگ  
ترا میسوزاند . خود را از صحراهای بیکران عربستان و  
پیرزنانی که با قدمهای لرزان براه خود میروند ، و آنکسان  
مرموزی که شامگاهان با چوبدستی سپید خود بر روی  
شنهای صحرا خطوطی سحرآمیز میکشند ، محفوظدار .

### شرقیات

Les Orientales

## کودک

ترکها از اینجا گذشتند و در ترکتازی خود همه چیز را ویران کردند . حالا هرچه هست پریشانی و عزا است . « کیوس » جزیره شرابه‌های شهد آگین ، اکنون صخره‌ای تاریک در میان دریای متلاطم پیش نیست . « کیوس » که همه جا درختان سرسبز بر خاک آن سایه افکن بودند و پیوسته منظره جنگلهای انبوه و تپه‌های خرم و کاجها ، و گاه نیز هنگام شامگاهان منظره پایکوبی دوشیزگان آوازه‌خوان آن در دل امواج منعکس میشد ، اکنون تاریک و ویران است .

حالا همه چیز در این جزیره خاموش است . اما نه ، در کنار دیوارهای سیاه شده آن ، کودکی آسمانی

چشم ، تنها نشسته و نومیدانه سربسوی زمین خم کرده  
است . پناهگاه و نگهبان او گلبن سپیدی است که همچون  
او از ترکتازی غارتگران سلامت جسته است .

ای طفلك بینوا که با پاهای برهنه خود روی تخته  
سنگهای نوک تیز نشسته‌ای ، برای خشک کردن اشکهای  
این دیدگان معصومی که رنگ آسمان و دریا را دارند ،  
در انتظار چه هستی ؟ چه باید کرد تا در این دیدگان  
آسمانی رنگ که از اشکهای سوزان تاریک شده‌اند ، دوباره  
برق دلپذیر نشاط و امید بدرخشد ؟ ای بچه زیبا ، چه باید  
بتو داد تا بتوان این گیسوان پریشان را که چون برگهای  
بید مجنون پیرامون پیشانی لطیف تو فرو ریخته‌اند ، دوباره  
حلقه حلقه کرد و مثل گذشته آنها را بر روی شانه‌های  
سپیدت برافشاند ؟

چه ارمغانی میخواهی تا این غم جانگداز را از  
یاد ببری ؟ آن سوسن زیبا را میخواهی که رنگ آبی چشمان  
آسمانی ترا دارد و برگرد چاههای ایران زمین میروید ؟  
یا میوه آن درخت طوبی را میخواهی که از فرط بزرگی  
آن ، صدسال طول میکشد تا اسبی که چهارنعل میتازد از  
سایه آن بیرون رود ؟

میخواهی برای آنکه بروی من لبخند زنی ،  
پرنده‌ای زیبا بتوارمغان دهم که آوازش از بانگ نی دلپذیرتر  
و از صدای سنج بلندتر باشد ؟ چه میخواهی تا برایت بیاورم ؟  
گل یا میوه یا پرنده رنگین بال ، کدام را میخواهی ؟

بچه یونانی با چشمان آسمانی زنگ خود بمن نگاه  
میکنند . میگوید :  
- هیچکدام را نمیخواهم . باروت و گلوله  
میخواهم .

شرقیات  
Les Orientales

## پس خوشبختی کجا است؟

میگفتم : پس آن خوشبختی موعود کجا است؟  
زاده شدن ، و خبر نداشتن که کودکی زودگذر،  
این جوی شیری که براه خود میرود و هیچ شرنگی همراه  
ندارد دوران خوشبختی واقعی است ، و زیباترین دورانی  
است که آدمیزاده ، در عمر دو روزه خود ، زیر آسمان  
کبود میگذراند .

سپس بزرگ شدن ، بجوانی رسیدن ، دوست  
داشتن و نام محبوبه را که هرگز بر زبان نمیآورند بر صفحه  
دل نقش زدن ، دزدانه نامه های عاشقانه را در دستی پر مهر  
نهادن ، بیتابانه انتظار روز دلپذیر زناشوئی را کشیدن ،  
بر آب روان و ابر گذران اشک ریختن ، با آهنگی و کلامی

دل خود را مرتعش یافتن ، صدای قدمهای آشنا شنیدن و حسودانه بدنبال دلدار رفتن ، روزها غرق در رؤیا بودن و شبها ، سوزان از آتش دل ، در بستر غلتیدن ، و همیشه خود را به رنج واداشتن ، میان همه نگاههای زیبارخان ، میان همه شکوفدهای اردیبهشتی ، میان همه اختران آسمان تنها سراغ يك نگاه ، يك شكوفه ، يك خورشید را گرفتن؛ سپس با دستی پرهیجان شكوفه های نارنج را بر روی پیشانی تازه عروس پرپر کردن ، به سعادت مطلوب رسیدن و تازه با دیدگان اشکبار روبسوی گذشته کردن و غم سالیان رفته را خوردن ، در گرمای نیمروز زندگی یادبهار عمر و بامداد زندگانی و دوران جوانی از دست رفته را کردن و این گلی را که دیگر باره نمیشکفد پژمرده یافتن ، رؤیاها و امیدها را از دست دادن و همراه سنگینی بار پشیمانیها و توبهها رنج پیری را احساس کردن ، لکهها و چینها را از پیشانی زدودن و خود را بدامان هنر و شعر و سفرهای بیحاصل افکندن ، از آفاق دور دست و دریا های پهناور ، سراغ آن دوران زیبای گذشته را که در آن نشاط زندگی مانع خفتن شبهای دراز میشد گرفتن ، بخود تلقین کردن که گذشته جز دورانی تلخ و جنون آمیز و غم انگیز نبوده و فقط اکنون دوره درک واقعی لذات زندگی فرارسیده است ، و با این وضع يك روز ناگهان در بروی خود بستن و با دیدگان گریان نامه های گذشته عشق را باز خواندن .

سپس پیرشدن ! پیرشدن ! گیسوان را چون گلهای  
پژمرده سپید یافتن و سالیان عمر را چون برگهای خزان

فروریخته دیدن ، بیپوده یاد از دوران کودکی و روزگار  
دلپذیر جوانی کردن ، درد تلخ این شرب کهن را چشیدن  
«عقل» بودن و شعرای «احساساتی» را بمسخره گرفتن ،  
و در آن هنگام که جاده زندگی سرانجام به سرمنزل گور  
تاریک و خاموش میرسد ، با دیدگانی اشک آلود بدنبال  
فرزندانمان که رو بجانب عشق و شعر دارند نگریستن !  
خدای من ، اینست راهی که آدمیزاده، از گاهواره  
فروزان تا گور تاریک ، هرروز ترشوتر و نومیدتر ، در  
پشت سر میگذارد .

اینست آنچه زندگی نام دارد . اینست آنچه نصیب  
آدمی از شادمانی و عشق و سعادت محسوب میشود . اینست  
آنچه که میگویند باید بدان راضی بود و شکوه نکرد .  
اینست آن باده مستی بخش که باید نوشید و دم بر نیاورد !  
افسوس ! حاصل زندگی بجز این نیست : زاده  
شدن و بیتابانه فریاد بر آوردن ، جوان بودن و یاد از آرامش  
دوران کودکی کردن ، پیر شدن و حسرت جوانی از کف  
رفته را خوردن ، مردن و دیده بسوی پیری داشتن !  
پس آن خوشبختی که بما وعده کرده بودند  
کجاست ؟

برگهای خزان

Les Feuilles d' Automne

## حالا که ....

حالا که لب بر جام باده وجود تو نهاده‌ام ، حالا  
که پیشانی پریده رنگ خویش را در میان دستان پر مهر  
تو میبینم، حالا که عطر دل انگیز روح ترا از میان سایه  
های پنهان میبویم ، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها  
از راز نهانت بمن خبر دادند ، حالا که گاه گریان و گاه  
خندان ، لب بر لب و چشم بر چشم من نهاده‌ای ، حالا که  
که بر خانه‌ام فروغی درخشان از ستاره وجود تو تافته ،  
حالا که برگ گللی از گلبن تو در چشمه زندگانی من فرود  
افتاده ،

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم :  
بگذرید ، باز هم بگذرید، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی